

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

((رباعیات حکیم عمر خیام))

=====

=====

عنوان کتاب : رباعیات خیام

نویسنده : جمال فرجی

تاریخ نشر : دی ۸۹

بر خیز و بیا تا برای دل ما حل کن به جمال خویشتن مژگل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم زان پیش که کوزه ما کنند از گل ما

چون عمده نمی شود کسی فردا را حالی خوش کن تو این دل شیدا را

می نوش باهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیامد ما را

قرآن که مهین کلام خوانند آن را که گاه نه بردوام خوانند آن را

برگرد پیاله آیتی هست مقیم کاندر همه جامد ام خوانند آن را

گر می نخوری طعنه مزین مستانرا بنیاد مکن توحید و دستانرا

توغره بدان مشکه می می نخوری صد لقمه خوری که می غلام ست آنرا

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانه خاک نقاش ازل بهره آراست مرا

مأیّم ومی و مطرب و این کنج خراب جان و دل و جام و جامه درهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت آه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که کور می گرفتی همه عمر دیدی که چگونه کور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه کریمت بی باده ارغوان نمیباید زیست
این سبزه که امروز تماشا که ماست تا سبزه خاک ماتا تماشا که کیست

اکنون که گل سعادت پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی خدار است دریافتن روز چنین دشوار است

امروز ترا دسترس فردانیت و اندیشه فردات بجز سودانیت
ضلیح مکن این دم اردلت شیدانیت کاین باقی عمر را بهایدانیت

ای آمده از عالم روحانی تفت حیران شده در پنج و چهاروشش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده ای خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست بیدادگری شیوه دیرینه تست

ای خاک اگر سینه تو بشکافند بس کوهر قیمتی که در سینه تست

ای دل چو زمانه می کند غمناک ناکه برود زن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزمی روزی چند زان پیش که سبزه بردم از خاکت

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت کس نیست که این کوهر تحقیق نشت

هر کس سخنی از سر سودا گفتند ز آن روی که هست کس نمیداند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است در بند سر زلف بخاری بوده ست

این دست که برکردن او می بینی دستی ست که برکردن یاری بوده ست

این کوزه که آبخواره مزدوری است از دیده شاست و دل دستوری است
هرکاسه می که برکف مخموری است از عارض متی و لب مستوری است

این کهنه رباط را که عالم نام است و آرا که ابلق صبح و شام است
بزمی ست که و مانده صد حمید است قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

این یکدوسه روز نوبت عمر گذشت چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت روزی که نیامده ست و روزی که گذشت

برچهره گل نسیم نوروز خوش است در صحن چمن روی دلفروز خوش است
ازدی که گذشت هرچه کوی خوش نیست خوش باش وزدی ملوک که امروز خوش است

پیش از من و تو لیل و نهار می بوده است گردنده فلک نیز به کاری بوده است
هر جا که قدم نمی تو بر روی زمین آن مردمک چشم بخاری بوده است

تا چند زخم بروی دریاها خشت بنیرا شدم زبت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست بشکستن آن روانمیدارد دست
چندین سروپای نازنین از سرودست از مهر که پیوست و به کین که شکست

ترکیب طبلیج چون بجام تودمی است روشادبزی اگر چه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو کردی و نسیمی و غماری و دمی است

چون ابره نوزرخ لاله بشست بر خیز و بجام باده کن عزم دست
کاین سبزه که امروز تماشا که ماست فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

چون بلبل مست راه درستان یافت روی گل و جام باده را خندان یافت

آمد به زبان حال در گوشم گفت دریا ب که عمر زفته را نتوان یافت

چون چرخ بگام یک خردمند نکشت خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت

چون باید مرد و آرزو ما همه هشت چه مور خورد بگور و چه کرک بدشت

چون لاله بنور ز قبح کسیر بدست بالاله رخی اگر ترا فرصت هست

می نوش بخرمی که این چرخ کهن نگاه ترا چون خاک گرداند پست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست نتوان به امید شک همه عمر نشست

هان تا نهیم جام می از کف دست در بی خبری مرد چه بسیار و چه مست

چون نیست ز هر چه هست جز باد است چون هست بهره، هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست پندار که هر چه نیست در عالم هست

خانی که زیر پای هر نادانی است کف صنی و چهره‌ی جانانی است
هر خشت که بر گنجره یوانی است انگشت وزیر یا سلطانی است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست از بهره او فلندش اندر کم و کاست
کز نیک آمد شکستن از بهره بود ورنیک نیاید این صور عیب کراست

در پرده اسرار کسی راره نیست زین تعیبه جان بهچکس آکه نیست
جز در دل خاک هیچ منزله نیست می خور که چنین فغانه ها کوته نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت کز خواب کسی را گل شادی شکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت می خور که بزیر خاک میاید خفت

در دایره ای که آمد و رفتن ماست او رانه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند می در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن بکجا است

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت یک ساغومی دهم برابر ب کشت
هر چند بنزد عامه این باشد زشت سگ به زمن ابرم دگر نام بهشت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده ست دریاب که هفت دگر خاک شده ست
می نوش و گلی بچین که تا دگر می گل خاک شده ست و سبزه خاناک شده ست

عمر است مرا تیره و کاریست نه راست محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست ما را ز کس دگر نیاید خواست

فصل گل و طرف جو یار و لب کشت بایک دوسه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آرقح که باده نوسان صبح آسوده ز مسجد و فارغ ز کشت

گر شاخ بقاز بیخ بخت رست است و بر برتن تو عمر لباسی چست است
در خیمه تن که سایبانی ست ترا همان تکیه ملن که چار منجش سست است

کویند کسان بهشت با حور خوش است من میگویم که آب انگور خوش است
این تقد بکیر و دست از آن نیه بدار کاوازد دل شنیدن از دور خوش است

کونند مرا که دوزخی باشد مست قولیت خلاف دل در آن توان بست
گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند فردا بینی بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بر بطی بر لب کشت این هر سه مرا نقد و ترانیه بهشت

همتای بنور دامن شب بشکافت می نوش می بهتر از این توان یافت
خوش باش و میندیش که همتای بسی اندر سر خاک یک یک خواهد یافت

می خوردن و شاد بودن آیین نست فارغ بودن ز کفر و دین دین نست
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست گفتا دل خرم تو کابین نست

می لعل مذا بست و صراحی کان است جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است اشکی است که خون دل در پنهان است

می نوش که عمر جاودانی اینست خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و باد و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی اینست

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کا ندره عقل چرخ از تو هزار بار سچاره تراست

در هر دشتی که لاله زاری بوده است از سرخی خون شهبازی بوده است
هر شاخ بقشه کز زمین میروید خالی است که بر رخ نگاری بوده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
کرد از رخ نازنین به آزر م نشان کانم رخ خوب نازینی بوده است
هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است کوئی ز لب فرشته خوبی رسته است
پابر سر سبزه تا بخواری ننی کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاوس به است از تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رزمی به سحرگاه زند از طاعت زاهدان سالوس به است

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ بیمانه که پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ به غره آید از غره به سلخ

آنانکه محط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فغانه ای و در خواب شدند

آن را که به صحرای علل تاخته اند بی او همه کارها سپرداخته اند

امروز به نای ای در انداخته اند فردا همه آن بود که در ساخته اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند هر کس براد خویش یک تک بدوند

این کهنه جهان بکس نماند باقی رفتند و رویم دیگر آیند و روند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد بس داع که او بردل غمناک نهاد

بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک در طبل زمین و حقه خاک نهاد

آرنیکی و دیگری بریند برینج کسی راز همی نمکشایند

مار از قضا جز این قدر نماند پیمانہ عمر ما است می پیمانند

اجرام که سالکان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند

هان تا سر رشته خرد کم نکنی کانان که بدر بند سرگردانند

از آمدنم نبود گردون را سود و ز رفیق من جلال و جاهش نفوذ

وز بیج کسی نیندود کوشم نشود کاین آمدن و ر قنم از بهره بود

از رنج کشیدن آدمی حر کردد قطره چو کشد جس صدف در کردد

کر مال نماند سرباناد بجای پیمانہ چو شد تپی دگر بر کردد

افسوس که سرمایه زکف بیرون شد در پای اجل بسی جگرها خون شد
کس نماند از آن جهان که پرسم از وی کا حوال مسافران عالم چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد و آن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شهاب افسوس ندانم که کی آمد کی شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود نی نام زماونی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و بند بیچ حلال زین پس چون باشیم همان خواهد بود

این عقل که در ره سعادت پوید روزی صدفبار خود ترا می گوید

دیاب تو این یکدم وقت که نی آن تره که بدرونذ و دیگر روید

این قافله عمر عجب میگذرد دیاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری پیش آریاله راکه شب میگذرد

بر پشت من از زمانه تو میاید وز من همه کار ناکو میاید
جان عزم رحیل کردو کفتم بمرو کفتا چکنم خانه فرو میاید

بر چرخ فلک بیچ کسی چیر نشد وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
منغور بدانی که نخورده ست ترا تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

بر چشم تو عالم ارچه می آراند مکر ای بدان که عاقلان نکر آیند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند بر بای نصب خویش کت بر آیند

بر من قلم قضا چو بی من راند پس نیک و بدش ز من چرامیدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا به چه حتم به داور خوانند
تا چندان سیر رنگ و بو خواهی شد چندان پی هر زشت و نگو خواهی شد
گر چشمه ز فرمی و کر آب حیات آخربه دل خاک فرو خواهی شد

تاراه قلندری نپویی نشود رخساره بخون دل نشویی نشود

سوداچه پزنی تاکه چود لوسونجگان آزاده ترک خود نکوبی نشود

تازهره و مه د آسمان گشت پدید بهتر ز می ناب کسی بیچ نذید

من در عجم ز می فروشان کایشان به زانکه فروشنده خواهند خرید

چون روزی و عمریش و کم نتوان کرد دل را به کم و بیش درم نتوان کرد

کار من و تو چنانکه رای من و تست از موم بدست خویش هم نتوان کرد

حی که بقدرت سرور می سازد همواره هم او کار عدوی سازد

کویند قرا به کر مسلمان نبود او را تو چه کوی که کدوی می سازد

در دهر چو آواز گل تازه دهند فرمای بنگاه می به اندازه دهند
از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ فارغ نشین که آن هر آوازه دهند

در دهر هر آن که نیم نانی دارد از بهر نشست آشنایی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزمی که خوش جهانی دارد

دِهقان قضایای چوما کشت و درود غم خوردن بیوده نمیدارد سود
پر کن قرح می به کفم در نه زود تا باز خورم که بود نیاهمه بود

روزیت خوش و هوانه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید کرد
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد فریاد همی کند
که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شیخون آرنده فرمای
که تاباده گلگون آرنده
توزرنی امی غافل نادان که ترا در خاک
نهند و باز بیرون آرنده

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمر یکدجل در پی دوست آن
که به خواب یاب به مستی گذرد

کس مثل اسرار اجل را نکشاد
کس یک قدم از دایره بیرون نهاد

من می‌نگرم زبندی تا استاد عجز است به دست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جهان و منیزی خرنند از نیک و بد زمانه بکسل پیوند
می‌دکف و زلف دلبری کسیر که زود هم بگذرد و مانند این روزی چند

گر چه غم و رنج من درازی دارد عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو ملکن تکیه که دوران فلک در پرده هزار گونه بازی دارد

گردون ز زمین بیچ گلی بر نارد کش نشکنند و هم به زمین نپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد تا حشر همه خون عزیزان بارد

کریک نفست ز زندگانی گذرد مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه سودای جهان عمرست چنان کش گذرانی گذرد

کونید بهشت و حور عین خواهد بود آنجای و شیر و انگبین خواهد بود
کرامی و معشوق کزیدیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود

کونید بهشت و حور و کوش باشد جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قبح باده و بردستم نه تقدی ز هزار نیه خوشتر باشد

کونند هر آن کسان که با پرهنیزند ز انسان که بمسیرند چنان بر خنیزند
بابامی و معشوقه از آنیم مدام باشد که به حشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلت یبرد و اندیشه هفتاد و دو ملت یبرد
پرهنیز ملکن ز کیمیایی که از او یک جرعه خوری هزار علت یبرد
هر راز که اندر دل دانا باشد باید که نهفته تر ز عطا باشد
کاندر صدف از نهفتگی کرد در آن قطره که راز دل دیا باشد

هر صبح که روی لاله بنم کسیرد بالای بتشه در چمن خم کسیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید کودامن خویشتن فراهم کسیرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
همتا دو دو سال فکر کردم شب و روز معلومم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه امید به خرمن ماند هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زر خویش از درمی تا بجوی باد و ست بخور گرنه بدشمن ماند

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یگان یگان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دوسه پیشتر ز ما مست شدند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یک قطره آب بود باد باشد یک ذره خاک با زمین یک تاشد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست آمد کسی پدید و ناپیداشد

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد از کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آگینه ساده بیار و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک باد است که زود بگذرد باده بیار

از بودنی ایدوست چه داری تیار و ز فکر ت بیوده دل و جان انکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

افلاک که جز غم نفرزیند و گر نهند بجاتا نریانند و گر
ناآمدگان اگر بدانند که ما از هر چه میکشیم نمانند و گر

ایدل غم این جهان فرسوده مخور بیوده نی غمان بیوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواسته کیر باغ طربت به سبزه آراسته کیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم نشسته و باد ابر خاسته کیر

این ابل قور خاک کشتند و غبار هرزه ز هرزه گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تار و شمار یخود شده و بی خبرند از همه کار

خشت سر خم ز ملک جم خوشتر بوی قح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خاری از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

در دایره سپهر ناپیدا غمور جامی ست که جمله را حشاند بدور
نوبت چوبه دور تو رسد آه مکن می نوش به خوشدلی که دور است نه جور

دی کوزه گرمی بیدم اندر بازار برپاره گلی لگد، همی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او می گفت من، همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

ز آن می که حیات جاودانست، بخور سرمایه لذت جوانی است، بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را سازنده چو آب زندگانی است، بخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور یا با صمنی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور و رد کن فاش مساز اندک خور و که گاه خور و نهان خور

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر پر باده لعل کن بلورین ساغر
کان یکدم عاریت در این کنج فنا بسیار بجوئی و نیایی دیگر

از جمله رفیقان این راه داز باز آمده کیست تا با گوید باز
پس بر سر این دورا همه می آرزو نیاز تا بیچ نانی که نمی آبی باز

ای پسر خردمند پیکه تر بر خیز و آن کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده گو که نرم نرمک می بنیز مغز سر کیتباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیرای مایه ناز نرنگ نرنگ باده خور و چنگ نواز
کانهاکه بجایند نایند بسی و آنهاکه شدند کس نماید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس در پیش نهاده کله لیکاووس
بالکه همی گفت که افسوس افسوس کوبانگ جرسها و کجاناله کوس

جامی است که عقل آفرین منیزندش صد بوسه ز مهر بر جبین منیزندش
این کوزه کرد هر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین منیزندش

خیام اگر زباده مستی خوش باش با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است انکار که نیستی چو هستی خوش باش

در کار که کوزه گری رفتم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش کو کوزه کرد و کوزه خرو کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد گنک کو در غم ایام نشیند دلگنک
می خور تو در آبلگینه باناله چنک زان پیش که آبلگینه آید بر گنک

از جرم گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات کلی راحل

بکشادم بندهای مشکل به حیل هر بند کشاده شد بجز بند اجل

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل از دست مننه جام می و دامن گل

زان پیش که ناکه شود از باد اجل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ای دوست بی تاغم فردا نخوریم وین یکدم عمر را عنیمت شمیریم

فردا که ازین دیر فدا کردیم با هفت هزار سالگان سر سریم

این چرخ فلک که مادر او حیرانیم فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغداران و عالم فانوس ما چون صوریم کاندرا او حیرانیم

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناکه روزی چندان نهد زمان که آبی بخوریم

برخیزم و غم باده ناب کنم رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مستی می بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

بر منفرش خاک خفتگان می بینم در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه به صحرای عدم میگردم ناآمدگان و رفتهگان می بینم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم در هر چه صد ساله چه یک روزه شویم
دره تو بگاسه می از آن پیش که مادر کار که کوزه کران کوزه شویم

چون نیست مقام مادر این دهر متیم پس بی می و معشوق خطائیت عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

خورشیده کل نهفت می توانم و اسرار زمانه گفت می توانم
از بحر تفکرم بر آورد خرد درمی که ز بیم سفت می توانم

دشمن به غلط گفت من فلسفیم ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

مآئیم که اصل شادی و کان غنیم سرمایه می دادیم و نهاد ستم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم آینه می زنک خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم اکنون که تو بردم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن توانم بی باده کشیدبارتن توانم
من بنده آن دمم که ساقی کویدیک جام دگر بکیر و من توانم

هریک چندی کیی برآید که منم با نعمت و باسیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام کیر و روزی ناکه اجل از کمین برآید که منم

یک چند بکودکی با ستاد شدیم یک چند به استادی خود ستاد شدیم
پایان سخن شو که مارا چه رسید از خاک در آیدیم و بر باد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم یک دمزدن از وجود خود ستاد نیم

شاکردی روزگار کردم بسیار در کار جهان، هنوز استاد نیم

ازدی که گذشت هیچ ازویادکن فردا که نیامده ست فریادکن

برنامه و گذشته بنیادکن حالی خوش باش و عمر بر باد کن

ای دیده اگر کورنی کوربین وین عالم پر فتنه و پر شوربین

سایان و سمران و سروران زیر کف رویای چومه در دهن موربین

بر خیز و مخور غم جهان گذران. نشین و دی به شادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی نوبت تو خود نیامدی از دگران

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصه نیست تاکندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زودبرفت و آسوده کسی که خود نیابد به جهان

رفتم که در این منزل بیداد بدن در دست نخواهد بر خنک از باد بدن
آن را بید به مرگ من شاد بدن کز دست اجل تواند آزاد بدن

رندی دیدم نشسته بر خنک زین نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان کرا بود زهره این

قلع به یک استخوان چو کرکس بودن به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن

بانان جون خویش حاکم به است کالوده و پالوده هر خس بودن

قومی مستفکرند اندر ره دین قومی به گمان فاده در راه یقین

میرسم از آن که بانگ آید روزی کای بیخبران راه نه آنست و نه این

کاو است در آسمان و نامش پروین یک گاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت باز کن از روی یقین زیر و زبر دو کاوشی خرمین

کبر بر فلکم دست بدمی چون یزدان برداشتمی من این فلک راز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی کازاده بگام دل رسیدی آسان

مشو سخن از زمانه ساز آمدگان می خواه مروق به طراز آمدگان
رفتد یگان یگان فراز آمدگان کس می نهد نشان ز باز آمدگان

می خوردن و کرد نیکیوان کردیدن به زانکه بزرگ زاهدی ورزیدن
کر عاشق و مست دوزخی خواهد بود پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

توان دل شاد را به غم فرسودن وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

کس غیب چه داند که چه خواهد بودن می باید و معشوق و به کام آسودن

آن قصر که با چرخ همیزد پهلو برد که آن شمان نهادندی رو

دیدیم که برگنکره اش فاخته ای بنشته همی گفت که کو کو کو کو

از آمدن و رفتن ما سودی کو و ز تار امید عمر ما پودی کو

چندین سرو پای نازنینان جهان می سوزد و خاک می شود و دودی کو

از تن چو برفت جان پاک من و تو خستی دو نهند بر مغاک من و تو

و آنگاه برای خشت کور در کران در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهر حلاک من و تو قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از هر چه بجرمی است کوتاهی به می هم ز کف بتان خرگاہی به
مستی و قلندری و کمراهی به یک جرعه می ز ماه تاهایی به

بکنر ز صبا دامن گل چاک شده بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تاکی غم آن خورم که دارم یانه وین عمره خوشدلی گذارم یانه
پرکن قبح باده که معلوم نیست کاین دم که فروبرم بر آرم یانه

یک جرعه می کهن ز ملکی نوبه وز هر چه نه می طریق بیرون شوبه
در دست به از تخت فریدون صد بار خشت سر خم ز ملک کنج سروبه

آن مایه زد دنیا که خوری یا پوشی معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نسیزدهشدار تا عمر کران بهادان نفروشی

از آمدن بهار و از رفتن دی اوراق وجود ما همی کرد و طی
می خورد و مخور اندوه که فرمود حکیم غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

از کوزه گری کوزه خریدم باری آن کوزه سخن گفت زهر اسراری
سأهی بودم که جام زرینم بود اکنون شده ام کوزه هر خاری

ای آنکه نتیجی چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتم باز آمدت نیست چو رفتی رفتی

ایدل توبه اسرار معانر سی در نکته زیر کان دانانر سی
اینجا به می لعل بهستی می ساز کانا که بهشت است رسی یانر سی

ای دوست حقیقت شنواز من سخنی بآباده لعل باش و باسیم تنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد از سبلیت چون تو بی و ریش چو منی

ای کاش که جای آرمیدن بودی یا این ره دور رارسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی سرمست بدم که کردم این عیاشی
با من بزبان حال می گفت سبوی من چو تو بدم تو نیز چون من باشی

برشاخ امید اگر برمی یافتی هم رشته خویش را سری یافتی
تا چند زنگنه ای زندان وجود ای کاش سوی عدم دری یافتی

بر کیر پیاله و سوای دجوی فارغ نشین بکشتزار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی صدمه بار پیاله کرد و صدمه بار سووی

پیری دیدم به خانه می خاری گفتم نکنی ز رفیقان اخباری
گفتمی خور که همچو ما بسیاری رفتند و خبر باز نیامد باری

تاخذ حدیث پنج و چارای ساقی مشکل چه کمی چه صد هزارای ساقی
حاکیم همه چنگ بسازای ساقی بادیم همه باده بیارای ساقی

چندان که نگاه می کنم هر سویی در باغ روانست ز کوشربجویی
صحرای چو بهشت است ز کوشترکم گویی. نشین به بهشت با بهشتی رویی

خوش باش که پخته اند سودای تودی فارغ شده اند از تمنای تودی
قصه چه کنم که به تقاضای تودی دادند قرار کار فردای تودی

دکار که کوزه گری کردم رای در پایه چرخ دیدم استاد پای
میکرد دلیس کوزه رادسته و سراز کله پادشاه و از دست کدای

دکوش دلم گفت فلک پنهانی حکمی که قضا بود ز من میدانی
دگر دوش خویش اگر مرادست بدی خود را بر ما ندی ز سرگردانی

زان کوزه می می که نیست در وی ضرری پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشترای صنم که در هکذری خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آمد نم بخود بدی نامدی ورنیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان بندمی که اندر این دیر خراب نه آمدی نه شدمی نه بدمی

کردست دهد ز مغز کندم نانی وز می دو منی ز کوفندی رانی
بالله رخی و گوشه بستانی عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

کر کار فلک به عدل رنجیده بدی احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی بکاره در کردون کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

هان کوزه کرا پای اگر هشیاری تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کین خسرو بر چرخ نهاده ای چه می پنداری

هنگام صبح ای صنم فرخ پی بر ساز ترانه ای و پیش آوری
کافکنند بجاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیرمه و رفتن دی

پایان



آیا می‌دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب‌های چاپی بیشتره؟
کارنیل (محبوب‌ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب‌های موفقیت فردی
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب‌ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  Karnil.com

